

افسانه‌ی میگسار قدیس

# افسانه‌ی میگسار قدیس

Joseph Roth  
*Das Falsche Gewicht*  
*Drei Erzählungen*  
Aufbau-Verlag, Berlin, 1987

یوزف روت

مترجم  
علی اسدیان



نسترمایه  
تهران  
۱۳۹۸

Roth, Joseph	روت، یوزف، ۱۸۹۴-۱۹۳۹ م. افسانه‌ی میگسار قدیس؛ یوزف روت؛ مترجم علی اسدیان. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۸. ۱۹۲ ص.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
	ISBN 978-964-209-184-3 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	یادداشت: یادداشت: موضوع:
<i>Das Falsche Gewicht</i>	عنوان اصلی: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. اسدیان، علی، ۱۳۳۳-، مترجم. ۱۳۹۸ الف ۷ و ۲۵ / ۲۶۲۳ PT ۸۳۳ / ۹۱۴	شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:
		۲۶۵۳۰۳۹

وزنه‌ی نادرست

.....۷.....

افسانه‌ی میگسار قدیس

.....۱۱۹.....

لویاتان

.....۱۵۳.....

### افسانه‌ی میگسار قدیس

نویسنده	یوزف روت
مترجم	علی اسدیان
ویراستاران	مهدی نوری علیرضا اسماعیل پور
چاپ اول	تابستان ۱۳۹۸
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ و صحافی	صنوبر

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۸۴-۳  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶ ۹۵ ۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

## وزنه‌ی نادرست



## داستان یک بازرس

۱

روزگاری در ناحیه‌ی زلاتوگراد<sup>۱</sup> بازرسی زندگی می‌کرد به نام آنزلم آینشو<sup>۲</sup> تس که وظیفه‌اش بازرسی مقیاس‌ها و وزنه‌های ترازوی مغازه‌داران کل آن ناحیه بود. آینشو تس در فواصل زمانی معین از مغازه‌ای به مغازه‌ی دیگر می‌رفت و مقیاس‌ها و ترازوها و وزنه‌ها را بررسی می‌کرد. یک گروه‌بان ژاندارمری کاملاً مجهز هم همراهی‌اش می‌کرد. دولت بدین ترتیب اعلام می‌داشت که در صورت لزوم به زور اسلحه کلاهداران را جریمه می‌کند، بنا بر همان فرمان مکتوب در کتاب مقدس که کلاهداران را با راهزنان یکی می‌شمرد.

زلاتوگراد ناحیه‌ای بود نسبتاً وسیع، شامل چهار روستای بزرگ، دو بازار پررونق و سرانجام خود شهرک زلاتوگراد.

بازرس برای رفت و آمدهای شغلی‌اش از درشکهِ دولتی دو چرخ و تک‌اسبه‌ای استفاده می‌کرد. درشکه را اسب سفیدی می‌کشید که هزینه‌هایش با خود آینشو تس بود.

اسب سفید هنوز سرزندگی چشمگیری داشت. سه سال در واحد حمل و نقل ارتش از این حیوان کار کشیده بودند و وقتی ناگهان چشم چپش کور شده بود،

او را در اختیار واحد خدمات غیرنظامی قرار داده بودند. حتی دامپزشک هم نمی‌توانست برای کوری‌اش علتی بیابد. به‌هرحال اسبی بود تنومند، بسته به درشکه‌ای تندرو و طلایی‌رنگ. بعضی روزها و نتسل سیلما<sup>۱</sup>، گروهبان ژاندارم‌ری، کنار آیینشوتس بازرس می‌نشست. نشان سلطنتی عقاب دوسر و نیز یک کلنگ طلایی روی کلاهخود خردلی‌اش می‌درخشید. تفنگی سرنیزه‌دار در میان زانوهایش سر برافراشته بود. بازرس افسار و شلاق را به دست داشت. سبیل نرم و طلایی و به‌دقت تاب‌داده‌اش همان قدر می‌درخشید که عقاب دوسر و کلنگ‌دار روی کلاهخود گروهبان، چنان‌که گویی سبیل و نشان‌های کلاهخود از یک جنس ساخته شده باشند. شلاق هرازگاه شادمانه صفیر می‌کشید، گویی به‌راستی خنده سردهد. اسب سفید هم به پیش می‌تاخت، با ظرافتی جاه‌طلبانه و با شور و شوق اسبی که هنوز عضو سواره‌نظام است. در روزهای داغ تابستان که خیابان‌ها و جاده‌های ناحیه‌ی زلانوگراد یکسره خشک و کمابیش تشنه بودند، گردبادی عظیم از گرد و غبار، به رنگ زرین و خاکستری، برمی‌خاست و اسب سفید و درشکه و گروهبان و بازرس را در برمی‌گرفت. زمستان‌ها سورت‌های کوچک دونفره‌ای را در اختیار آن‌زلم آیینشوتس می‌گذاشتند. اسب سفید در زمستان نیز مثل تابستان با همان سیاق و سبب ظرافت خویش پیش می‌تاخت. دیگر نه گردبادی زرین و خاکستری، که گردبادی نقره‌فام از برف گروهبان و بازرس و سورت‌ها را از چشم‌ها پنهان می‌کرد و پیش از همه نیز اسب سفید برف‌گون را در پرده‌ی خود می‌پوشاند.

بازرس ما، آن‌زلم آیینشوتس، مردی بود بسیار تنومند. یک سرباز سابق. دوازده سال از عمرش را در کسوت گروهبانی باسابقه و ارتقانیافته در هنگ یازدهم توپخانه سپری کرده بود. خدمت در نظام را به‌اصطلاح از صفر شروع کرده بود و سربازی شریف به‌شمار می‌رفت. و اگر همسرش به روش جدی و سرسختانه‌ی خود وادارش نکرده بود، هرگز ارتش را ترک نمی‌کرد.

ازدواج کرده بود، آن هم به روش معمول اغلب گروهبان‌های باسابقه. آه، گروهبان‌های باسابقه تنها پیدا! فقط مرد می‌بینند و مرد! زن‌هایی که با آن‌ها

1. Wenzel Slama

روبه‌رو می‌شوند همچون پرستوها از کنارشان می‌گذرند، شتابان و خاموش. می‌توان گفت گروهبان‌ها ازدواج می‌کنند تا دست‌کم یک پرستو را پیش خود نگه دارند.

بدین‌سان آیینشوتس، توپچی باسابقه‌ی ارتش، نیز با زنی بی‌اعتنا ازدواج کرده بود، چیزی که به چشم همه می‌آمد. تأسف می‌خورد که یونیفرمش را کنار گذاشته است. از لباس شخصی خوشش نمی‌آمد. حال حلزونی را داشت که وادارش کرده باشند خانه‌اش را ترک گوید، خانه‌ای که طی یک چهارم از عمر حلزونی‌اش آن را از بزاز خویش، از گوشت و خون خویش، ساخته است. اما احوال دیگر همقطاران نیز کم و بیش همین‌طور بود. بیش ترشان زن اختیار کرده بودند؛ از سر خطا، از سر تنهایی، از سر عشق، کسی چه می‌داند! همگی گوش به فرمان همسرانشان بودند؛ از سر هراس، از سر جوانمردی، از سر عادت و از ترس تنهایی، کسی چه می‌داند! خلاصه آیینشوتس ارتش را ترک گفت و یونیفرمش را درآورد، یونیفرم عزیز را؛ پادگان را ترک کرد، پادگان عزیز را.

هر گروهبان باسابقه‌ای حق داشتن یک سِمَت اداری را دارد. آیینشوتس اهل شهرک نیکولسبورگ<sup>۱</sup> در اقلیم موراویا<sup>۲</sup> بود. پس از آن‌که به لطف زنش مجبور شد ارتش را، این نیکولسبورگ دوم و شاید راستینش را، ترک کند، تا مدت‌ها کوشید در نیکولسبورگ اول، زادگاه خود، شغلی بیابد، ضابط قضایی یا منشی دادگاه. اما آن زمان در کل منطقه‌ی موراویا نه به ضابط قضایی احتیاجی بود و نه به منشی دادگاه. به تمام درخواست‌های آیینشوتس جواب رد دادند.

این بود که برای اولین بار به‌راستی از دست زنش به خشم آمد. او، درجه‌دار توپخانه که از پس رزمایش‌ها و مافوق‌های بسیاری برآمده بود، با خود عهد کرد که از آن لحظه به بعد سرسختانه جلو زنش که رگینا<sup>۳</sup> نام داشت بایستد. آن زن روزگاری او را با یونیفرم نظامی دیده و عاشقش شده بود و حالا دیگر پنج سال از آن روزها می‌گذشت. حالا، پس از آن‌که شب‌های بسیار او را برهنه

1. Nikolsburg

۲. Moravia؛ منطقه‌ای در مرکز اروپا که امروزه در شرق جمهوری چک واقع شده است.

3. Regina

و بی‌یونیفرم دیده و تصاحب کرده بود، از او یک دست لباس شخصی می‌خواست، به اضافه‌ی یک شغل غیرنظامی و خانه و بچه و نوه و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر!

اما وقتی به آنزلم آیینشوتس خبر رسید که منصب یک بازرس اوزان و مقادیر در زلاتوگراد خالی است، عصبانیت هیچ سودی به حالش نداشت.

سلاحش را تحویل داد و پادگان را ترک گفت، نیز یونیفرم را، همقطاران را و رفقا را.

و بدین‌سان رهسپار زلاتوگراد شد.

## ۲

ناحیه‌ی زلاتوگراد در منتهی‌الیه شرقی قلمرو سلطنتی قرار داشت. پیش‌تر در این ناحیه بازرس کاهلی مشغول به کار بود. مدت‌ها قبل - قدیمی‌ها هنوز آن روزها را به یاد داشتند - اصلاً مقیاس و وزنه‌ای در کار نبود! فقط ترازو بود و ترازو. پارچه را با دست اندازه می‌گرفتند و کیست که نداند دست مردها، از مشت بسته تا آرنج، درست یک آرش<sup>۱</sup> است، نه بیش‌تر و نه کم‌تر. به علاوه، همه می‌دانستند که یک جاشمعی نقره‌ای پانصد و بیست گرم است و یک جاشمعی برنجی حدود یک کیلوگرم. آری، در آن ناحیه بسیاری اساساً برای وزن و مقیاس اعتباری قائل نبودند. آن‌ها با دست وزن می‌کردند و با چشم اندازه می‌گرفتند. خلاصه برای یک بازرس دولتی وزن و مقیاس جای مناسبی نبود.

چنان‌که آمد، پیش از ورود آنزلم آیینشوتس توپچی، زلاتوگراد بازرس دیگری داشت. اما چه بازرسی! مردی بود پیر و ناتوان و الکلی که هرگز در خود شهرک زلاتوگراد به بازرسی مقیاس‌ها و وزنه‌های ترازو نرفته بود، چه رسد به روستاها و بازارچه‌های کل ناحیه. به همین سبب بود که در روز خاکسپاری‌اش آیین تشییع بسیار باشکوهی برایش برگزار کردند. همه‌ی کاسبان محلی پشت تابوتش گام برمی‌داشتند: آن‌هایی که با وزنه‌های نادرست (و در واقع با

۱. Elle؛ واحد اندازه‌گیری درازا به طول حدود نیم‌متر که کم و بیش با ارش فارسی برابر است. این واحد در دوران قدیم و در اروپای غربی در خیاطی و یزای کاربرد داشته است.

جاشمعی‌های نقره‌ای و برنجی) وزن کرده بودند و آن‌ها که بادست، از مشت بسته تا آرنج، گز کرده بودند و بسیاری دیگر که بدون نفع شخصی و به اصطلاح صرفاً بنا بر اصول خود سخت‌اندوهگین بودند، زیرا یک بازرس وزن و مقیاس در گذشته بود، بازرسی که خودش هیچ وزنی نداشت. مردم آن ناحیه به تمام کسانی که سرسختانه از حق و قانون و عدالت و دولت دم می‌زدند به چشم دشمن مادرزاد خود نگاه می‌کردند. رعایت وزنه‌ها و مقیاس‌های مقرر در مغازه‌ها کاری نبود که کسی بابت آن خود را در برابر وجدانش مسئول بداند. حال می‌توان دانست و رود یک بازرس جدید با وجدان برایشان چه معنایی داشت! آن‌ها با سوءظنی عمیق آنزلم آیینشوتس را در زلاتوگراد پذیرا شدند، سوءظنی که به قدر اندوهشان در مراسم خاکسپاری بازرس سابق عمیق بود.

اهالی در همان نگاه اول دریافتند که بازرس جدید نه پیر و ناتوان و میخواره، که مردی تنومند و زورمند و درستکار است، و پیش از هر چیز، بی‌نهایت درستکار.

## ۳

در چنین شرایط نامساعدی بود که آنزلم آیینشوتس کار جدیدش را در ناحیه‌ی زلاتوگراد آغاز کرد. بهار بود که به آن جا رسید، در یکی از آخرین روزهای مارس. در پادگان آیینشوتس توپچی در بوسنی، سنجاب‌های قرمز کوچک رفته‌رفته درخشش ملایمی می‌یافتند، درخت پروانه شروع به درخشیدن می‌کرد، توکاهای سیاه بر فراز چمنزار در نای خود می‌دمیدند و چکاوک‌ها در آسمان چهچهه می‌زدند. اما وقتی آیینشوتس به شمال زلاتوگراد رسید، هنوز قشر سفید و ضخیمی از برف در خیابان دیده می‌شد و قندیل‌های سرسخت و سخت‌جان بر لبه‌ی بام‌ها به چشم می‌خورد. روزهای اول چنان بر آیینشوتس گذشت که گویی ناگهان شنوایی‌اش را از دست داده باشد. البته زبان مردم آن سرزمین را می‌فهمید، اما مشکل نه فهمیدن حرف مردم، که درک حرف‌های خود آن سرزمین بود. و آن دیار سخنان هراسناکی بر زبان می‌راند: از برف می‌گفت و از ظلمات و از سرما و از قندیل‌ها، به‌رغم آن‌که به گواه تقویم بهار فرارسیده بود و از مدت‌ها پیش بنفشه‌ها در

جنگل‌های پادگان سیپولیه<sup>۱</sup> در بوسنی شکفته بودند. اما این جا، در زلاتوگراد، کلاغ‌ها روی درختان عریان بید و بلوط قارقار می‌کردند. آن‌ها دسته‌دسته از شاخه‌های برهنه‌شان آویزان بودند، گویی نه پرنده که میوه‌هایی بالدار باشند. رودخانه‌ی کوچک اشترومینکا<sup>۲</sup> هنوز زیر لحاف سنگینی از یخ به خواب رفته بود و بچه‌ها شادمانه بر آن سُرُره‌بازی می‌کردند و شادمانی‌شان بازرس بینوا را اندوهگین‌تر می‌کرد.

شب‌هنگام که هنوز برج کلیسا ضربات نیمه‌شب خود را ننواخته بود، ناگهان صدای مهیب شکستن لایه‌ی یخ به گوش آیینشوتس رسید. گرچه نیمه‌شب بود، قندیل‌های لب‌بام‌ها یکبارہ شروع به آب‌شدن کردند و قطراتشان با سرو صدا بر کف‌پوش چوبی پیاده‌رو فرود می‌آمد. باد جنوبی ملایم و ملیحی که برادر شبانه‌ی خورشید به شمار می‌آمد، آن‌ها را به ذوب‌شدن واداشته بود. حفاظ چوبی پنجره‌ی تمام‌خانه‌های روستایی باز شد، مردم پای پنجره‌ها ظاهر شدند و بسیاری‌شان هم از خانه بیرون زدند. در آسمان نیلگون و فروزان، ستارگان زرین و سیمین به چشم می‌آمدند، سرد و جاوید و شکوهمند، انگار آن‌ها نیز از آن بلندبا خروش شبانه‌ی شکستن یخ‌ها گوش سپرده باشند. بسیاری از اهالی شتابان لباس پوشیدند، با چنان شتابی که تنها مناسب زمان آتش‌سوزی است. سپس به سوی رودخانه شتافتند و با چراغ‌ها و فانوس‌های بادی بر هر دو ساحل آن ایستادند و به تماشای شکستن یخ و بیداری رودخانه از خواب زمستانی خود نشستند. برخی‌شان با شادی‌ای کودکانه فانوس به دست بر پاره یخ شناور عظیمی می‌جستند، همراه با آن به سرعت در مسیر رودخانه پیش می‌رفتند، درودگویان فانوس خود را برای در ساحل ماندگان تکان می‌دادند و پس از دقایقی دراز دوباره به ساحل می‌پریدند. همگی رفتاری شادمانه و ساده‌لوحانه داشتند. بازرس برای اولین بار از زمان ورودش شروع کرد به حرف‌زدن با یکی دو نفر از اهالی شهرک. این یکی دو نفر از آیینشوتس پرسیدند اهل کجاست و برای چه کاری به این جا آمده است. صمیمانه و رضایتمندانه پاسخ‌هایی به آن‌ها داد.

سراسر شب را همراه اهالی شهرک بیدار ماند. بامدادان، وقتی صدای مهیب

۱. Sipolye؛ روستایی در کوزوو امروزی.

2. Struminka

شکستن یخ‌ها رفته‌رفته خاموش می‌شد، در راه بازگشت به خانه دوباره احساس تنهایی و اندوه کرد. برای اولین بار وحشتی را احساس کرد که تنها دل‌آدمی می‌تواند بر آن گواهی دهد. حس کرد سرنوشتش این جا در زلاتوگراد رقم خواهد خورد. و برای اولین بار در سراسر زندگی دلیرانه‌اش به هراس افتاد. و گرگ و میش که به خانه آمد و روی تخت دراز کشید، برای اولین بار خواب به چشمش نیامد. همسرش رگینا را بیدار کرد. افکاری عجیب و غریب به سراغش آمده بود که باید آن‌ها را بر زبان می‌آورد. به‌واقع می‌خواست بپرسد چرا آدمی این قدر تنه‌است. اما خجالت کشید و فقط گفت: «رگینا، حالا دیگر کاملاً تنها هستیم!»

زن در لباس خوابی ارغوانی لابه‌لای بالش‌های روی تخت نشست. صبحدم از میان شکاف‌های کرکره‌ی چوبی آرام به درون اتاق می‌خزید. آیینشوتس با دیدن زن به یاد لاله‌ای افتاد که در این اولین شب بهاری زلاتوگراد شروع به پژمردن کرده بود. آیینشوتس گفت: «رگینا، به گمانم نباید پادگان را ترک می‌کردم!»

زن گفت: «همان سه سال پادگان برای هفت پشتم بس بود. حالا هم بگذار بخوابم!»

بلافاصله روی تخت دراز کشید. آیینشوتس حفاظ چوبی پنجره را باز کرد و به خیابان نگاهی انداخت. اما صبحدم نیز پژمرده بود. حتی صبحدم نیز پژمرده بود.

#### ۴

همه‌جا پر از بچه بود. هر طرف را که نگاه می‌کردی، بچه‌ای می‌دید. حتی و نسل‌سلاها، گروهبان ژاندارمری، ظرف بیست ماه، دو بار پشت سرهم صاحب دو قلو شده بود. بچه‌ها همه‌جا درهم می‌لولیدند. آیینشوتس به هر جا که نظر می‌انداخت بچه می‌دید. آن‌ها در میان آب آلوده‌ی آبراهه‌ی کنار خیابان بازی می‌کردند و در خشکی هم مشغول تیله‌بازی بودند. روی نیمکت‌های کهنه‌ی پارک محقر زلاتوگراد بازی می‌کردند، پارکی بیمارگون، پارکی رو به موت. در باران و توفان بازی می‌کردند، توپ‌بازی و حلقه‌بازی و نوعی بازی شبیه بولینگ. آیینشوتس به هر کجا که نگاه می‌کرد، فقط بچه می‌دید و بچه. تردیدی نبود که این جا منطقه‌ای است پرزاد و ولد.

کاش بازرس آیینشوتس فرزندان می‌داشت! آن وقت همه چیز به گونه‌ای دیگر بود؛ دست‌کم خودش که این طور فکر می‌کرد.

بسیار تنها بود و از پس دوازده سال خانه کردن در یونیفرم قهوه‌ای توپخانه، حال در لباس نامأنوس غیرنظامی احساس غربت و بی‌وطنی می‌کرد. اما زنش... آه که آن زن در چشم او چه بود! برای اولین بار از خود پرسید چرا و برای چه با او ازدواج کرده است. این پرسش سخت به وحشتش انداخت. به وحشت افتاد، زیرا هرگز باور نداشت که ممکن است روزی به وحشت بیفتد. احساس می‌کرد به اصطلاح از مسیر خارج شده است. اما او که پیاپی و استوار راه راست خویش را پی گرفته بود! با این همه، با انضباطی نظامی و به سبب ترس از ترس، خود را وقف خدمت و وظایفش کرد. این منطقه تاکنون چنین بازرسی را به خود ندیده بود، بازرسی چنین سرسپرده‌ی دولت و قانون و وزنه و مقیاس.

ناگهان کشف کرد که دیگر همسرش را دوست ندارد. حالا که در شهر، در منطقه، در اداره و در میان آدم‌هایی کس و تنها بود، در عطش عشق و مهربانی در خانه می‌سوخت، اما می‌دید که هیچ چیز از آن باقی نمانده است. گاهی شباهنگام در بستر می‌نشست و زنش را نگاه می‌کرد. در سوسوی زردفام چراغ خواب کوچک روی صندوق لباس‌ها که نه تنها از تاریکی نمی‌کاست، بلکه در اتاق همچون جوهر فروزان شب می‌نمود و بدین سان بر غلظت تاریکی می‌افزود، رگینای خفته در چشم آیینشوتس بازرس به میوه‌ای خشکیده می‌مانست. در بستر می‌نشست و به دقت به زنش نگاه می‌کرد. هرچه پیش تر به او چشم می‌دوخت، بیش تر احساس تنهایی می‌کرد. گویی تماشای او کافی بود تا تنهایی‌اش عمیق تر شود. نه، آن زن هرگز به او، به آنزلم آیینشوتس، تعلق نداشت، آن زن با آن شمایل خفته بر بستر، با سینه‌های شکیل و چهره‌ی آرام کودکانه‌اش، با ابروان گستاخ‌کمانی و باددهان دلفریب و نیمه‌بازش و با آن سوسوی مات دندان‌هایش که از میان سرخی تند لب‌هایش به چشم می‌آمد. برخلاف شب‌های گذشته، دیگر هیچ میلی او را به سوی زنش نمی‌کشاند. آیا هنوز دوستش داشت؟ آیا هنوز در تمنای او بود؟

آنزلم آیینشوتس بازرس بسیار تنها بود. شب و روز تنها بود.

## ۵

چهار هفته از اقامتش در ناحیه‌ی زلاتوگراد می‌گذشت که گروهبان و نتسل سلاما به او پیشنهاد کرد به عضویت انجمن پس‌انداز درآید. ضابطان قضایی و منشیان دادگاه و حتی کارمندان رده‌پایین قضایی عضو این انجمن بودند. همگی ورق‌بازی می‌کردند. هفته‌ای دو بار در کافه بریستول، تنها قهوه‌خانه‌ی شهرک زلاتوگراد، گرد هم جمع می‌شدند. تمام اعضای انجمن با بدگمانی با آیینشوتس بازرس رفتار می‌کردند، آن هم نه فقط به سبب این‌که غریبه و تازه‌وارد بود، بلکه نیز به این علت که او را آدمی کاملاً شریف و هنوز از دست‌نرفته می‌دیدند.

آخر آن‌ها همه‌شان آدم‌هایی از دست‌رفته بودند. رشوه می‌گرفتند و به دیگران رشوه می‌دادند. خدا و جهانیان و رؤسای خود را می‌فریفتند. اما رؤسا هم رؤسای خود را فریب می‌دادند، مقاماتی که در شهرهای بزرگ و دوردست زندگی می‌کردند. در انجمن کارمندان مسن دولتی، هرکس موقع ورق‌بازی به دیگری کلک می‌زد؛ و این نه از سر سودجویی محض، بلکه همچنین از سر عشق به نیرنگ‌بازی بود. اما آنزلم آیینشوتس با کلک‌زدن میانه‌ای نداشت. آنچه دوستانش را نسبت به او خشمگین تر می‌کرد صرفاً این واقعیت نبود که خودش کلک نمی‌زد، بلکه بیش از هر چیز به این سبب بود که وقتی قربانی تقلب می‌شد، آن را با بی‌اعتنایی می‌پذیرفت. بدین سان، خود را عامدانه از دیگران جدا می‌کرد و بدین ترتیب در جمع آنان حتی تنها تر از پیش می‌شد. کاسبان از او بیزار بودند، البته به استثنای یک نفر که بعداً از او سخن به میان خواهد آمد. آری، کاسبان از او نفرت داشتند، چرا که از او می‌هراسیدند. وقتی او را می‌دیدند که کنار ژاندارم و نشسته در گاری طلایی‌رنگش از راه می‌رسد، جرئت به خرج می‌دادند و در مغازه‌هایشان را می‌بستند. آن‌ها خوب می‌دانستند، به محض این‌که ژاندارم سه‌بار بر در بکوبد، ناچارند مغازه‌ها را باز کنند. اما نه! آن‌ها درها را فقط و فقط برای این می‌بستند که آیینشوتس بازرس را به خشم بیاورند، زیرا او علیه بسیاری‌شان اعلام جرم کرده و آن‌ها را به دادگاه کشانده بود.

آن‌گاه که دیروقت شب، تابستان‌ها خیس عرق و زمستان‌ها کم و بیش یخ‌زده، پا به خانه می‌گذاشت، زنش با سگرمه‌های درهم منتظر او بود. چطور توانسته بود



این همه سال در کنار چنین زن بیگانه‌ای زندگی کند؟! در نظرش چنین می نمود که گویی به تازگی او را شناخته است. همیشه لحظه‌ای پیش از آن که پا به خانه بگذارد، با وحشت چنین می اندیشید که نکند زن از دیروز تا آن لحظه عوض شده و جای خود را به زنی تازه داده باشد، زنی دیگر اما با همان سگرمه‌های در هم. معمولاً با توافقی عمیق، مغرضانه و سرسختانه گوشه‌ای می نشست و در نور چراغ نفتی بافتنی می بافت. با این همه، زیبا و تماشایی بود، با آن فرق صاف و سیاه و لب بالایی کوتاه و لجوجش که گویای ملالی کودکانه بود. همچنان که دستانش در کار بافتن بودند، سرش را بالا می آورد و می پرسید: «شام بخوریم؟» و او می گفت: «بله!» زن بساط بافتنی اش را کنار می گذاشت، دو میل تهدیدآمیز، یک کلاف بافتنی به رنگ سبزی لجنی که ظاهری مخوف داشت و جورابی نیمه تمام که به راستی به بقایای چیزی تباه شده می مانست، به اثری هنوز نازاده اما پیش تر پاره پاره شده. تکه پاره، تکه پاره، تکه پاره! آیینشوتس، همچنان خیره به آن‌ها، هیاهوی آزارنده‌ای را که زنش در آشپزخانه به پا کرده بود و نیز صدای زننده و گوشخراش کلفت را می شنید. گرسنه‌اش بود، اما آرزو می کرد زنش تا جایی که ممکن است در آشپزخانه بماند. چرا هیچ بچه‌ای در آن خانه نبود؟

## ۶

چندین بار در هفته انبوهی نامه به دستش می رسید. او که کارمندی با وجدان بود، همه‌ی نامه‌ها را با دقت دسته بندی می کرد. دفتر بازرسی اتاکی کوچک و نیمه تاریک بود در یک ضلع ساختمانی اداری. آیینشوتس پشت میز باریک و سبزرنگی می نشست، روبه روی منشی جوان موطلابی اش که به اصطلاح یک «کارمند قراردادی» به شمار می رفت، جوانی بسیار جاه طلب با موهایی بسیار طلایی که رنگ زربینشان کم و بیش آزاردهنده بود. جوانک یوزف ئواک<sup>۱</sup> نام داشت و آیینشوتس به سبب همین اسم از او بیزار بود، زیرا در گذشته همکلاسی منفوری به همین نام داشت و به خاطر او مجبور شده بود دبیرستانش در نیکولسبورگ را ترک

1. Josef Nowak

گوید، به خاطر او خیلی زود به ارتش پیوسته و باز به خاطر او — البته این یکی صرفاً تصور بازرس بود — ازدواج کرده بود، آن هم با خانم رگینا. البته این کارمند قراردادی هیچ تقصیری در سرنوشت آیینشوتس نداشت. او نه تنها موهای طلایی آزارنده و روحیه‌ای جاه طلب داشت، بلکه کینه توز هم بود. پشت رفتار فرمانبردارانه و چاپلوسانه‌اش حس دیگری را پنهان می کرد، ولعی برای آزدن مافوقش، حسی که البته ابداً از چشم آیینشوتس بازرس پنهان نبود. در میان نامه‌هایی که به دفتر بازرسی می رسید، چند تایی را منشی خودش نوشته بود. البته دستخطش را تغییر داده بود تا بازرس نفهمد آن‌ها کار اوست. این‌ها نامه‌هایی بود تهدیدآمیز و پر از خبرکشی که آیینشوتس بازرس را سردرگم می کرد، زیرا احتیاط بیش از حدش او را و می داشت هر خبری را پیگیری کند و هر تهدیدی را به اطلاع فرماندهی ژاندارمری برساند. در باطن اعتراف می کرد برای شغل کارمندی، آن هم در این منطقه، ساخته نشده است. باید در پادگان می ماند، بله، در پادگان. در ارتش، همه چیز قاعده مند بود. از خبرچینی و نامه‌های تهدیدآمیز خبری نبود. مسئولیت هر آنچه که سربازان انجام می دادند و هر آنچه که از آن غفلت می کردند به عهده‌ی نهاده‌ی دیگر بود، نهاده‌ی مافوق سربازان که ایشان خود چیزی از آن نمی دانستند. آه که زندگی در پادگان چه آسان و چه آزادانه بود!

یک روز چندتا از آن نامه‌های تهدیدآمیز را در کیف دستی اش گذاشت و با خود به خانه برد، هر چند احساس می کرد کارش درست نیست. با این همه، حسی او را و می داشت این نامه‌ها را به زنش نشان دهد و تاب مقاومت در برابر آن را نداشت. بدین ترتیب، آن روز درست در وقت ناهار راهی خانه شد. در حالت عادی، فقط موقعی در این وقت روز به خانه می آمد که قرار نبود برای بازرسی به روستاهای ناحیه برود. هر چه به خانه‌ی کوچکش (که در حومه‌ی شهر و کنار خانه‌ی سلاما، گروهان ژاندارمری، واقع بود) نزدیک تر می شد، خشمش نیز فزونی می گرفت و نزدیک در که رسید، دیگر خورش به جوش آمده بود. وقتی هم که چشمش به زنش افتاد — او طبق معمول پای پنجره نشسته و مشغول همان بافتنی سبزی زننده بود — چنان نفرتی در او بیدار شد که خودش را هم به وحشت انداخت. از خودش پرسید اصلاً از او چه می خواهیم؟ و از آن جا که پاسخی نیافت،

خشمگین تر شد و به محض ورود به خانه نامه‌ها را روی میز چیده شده انداخت و با صدایی بسیار آهسته – گویی بی صدا فریاد بزند – گفت: «بخوان ببین چه بر سرم آورده‌ای!» زن بساط بافتنی را کنار گذاشت. با جدیت تمام، بسان کارمندی دولتی، نامه‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد. در این میان، آیینشوتس بازرس با کلاه و پالتو، مانند کسی که راهی سفری فوری باشد، خشمگین روی صندلی اش نشسته بود. هرچه زنش خاموش تر و دقیق تر می خواند، خشم او نیز بیش تر می شد. چهره‌ی زنش را به دقت زیر نظر داشت. گمان کرد زن چهره‌ای سخت و رنجور و در عین حال اخم‌آلود به خود گرفته است. در بعضی لحظات به مادرش شباهت می یافت و مرد را دقیقاً به یاد مادرزنش می انداخت. او در شهر اشترنبرگ<sup>۱</sup> در ایالت موراو یا زندگی می کرد. آخرین بار او را در مراسم عروسی اش دیده بود. لباس ابریشمی خاکستری رنگ و زره‌مانندی به تن داشت که اندام پرچین و چروک و استخوانی اش را تا گردن در بر گرفته بود، چنان‌که گویی از تیر و نیزه بیم داشته باشد. عینک بی‌دسته‌ای مقابل چشمانش گرفته بود و وقتی آن را از جلو چشمش کنار می برد، به شهسواری می مانست که نقاب خود را فرو گذاشته باشد. زنش عینک بی‌دسته و نامرئی اش، نقاب نامرئی اش، را فرو گذاشت. پس از آن‌که تمام نامه‌ها را با دقت خواند، از جا برخاست و گفت: «تو که ترسی نداری؟ یا نکند می ترسی؟»

بازرس با خودش فکر کرد عجب، پس فقط همین قدر نگران خطرانی است که مرا تهدید می کنند. در پاسخ گفت: «پس تو فقط همین قدر نگران خطرانی هستی که تهدیدم می کنند؟ برای چه وادارم کردی سربازخانه را رها کنم؟ چرا؟» زن پاسخی نداد. به آشپزخانه رفت و بادو کاسه سوپ برگشت که بخار از آن‌ها برمی خاست. آیینشوتس بازرس با خشمی فروخورده، اما نه بی‌اشتها، ناهار همیشگی اش را خورد، سوپ رشته‌فرنگی و کوفته‌ی آلو و گوشت آب‌پز. بی‌آن‌که چیزی بگوید، از خانه بیرون آمد و به اداره رفت. البته فراموش نکرد نامه‌های تهدیدآمیز را با خود ببرد.

## ۷

در روستای سوایی<sup>۱</sup>، از توابع زلاتوگراد، مردی زندگی می کرد به نام لایبوش یادلوکر<sup>۲</sup> که از گروهبان ژاندارمری هم مقتدرتر بود. باید درباره‌ی این لایبوش یادلوکر توضیحاتی بدهیم. معلوم نبود اهل کجاست و شایع بود که سال‌ها پیش از اُدسا به آن جا آمده است و این نام و نام خانوادگی هم اسم واقعی اش نیست. او صاحب همان میخانه‌ی مرزی کذایی بود و کسی هم نمی دانست چطور صاحبش شده است. صاحب قبلی میخانه که یهودی پیر و ریش سفیدی بود، به شکلی مرموز کشته شده و کسی هم هرگز دنبال قضیه را نگرفته بود. روزی در جنگل مرزی، پیکر یخ‌زده‌اش را یافته بودند که نیمی از آن به شکم گرگ‌ها رفته بود. هیچ‌کس، حتی اَنوفری<sup>۳</sup> پیشخدمت، هم نمی دانست چرا یهودی پیر در دل آن یخبندان به جنگل مرزی رفته است. اما اصل مطلب این بود که او نه فرزندی داشت و نه وارثی، البته جز خواهرزاده اش، لایبوش یادلوکر.

می گفتند یادلوکر در اُدسا با کله‌قند مردی را کشته و برای همین از آن جا فرار کرده است. البته این یکی نه شایعه‌ای تمام و کمال، بلکه کم و بیش یک واقعیت بود. لایبوش یادلوکر خودش این داستان را برای هرکس که می خواست آن را بشنود تعریف می کرد. می گفت در بندر اُدسا کارگری می کرده و در میان همکارانش دشمنی داشته که مثل خرس پرزور بوده است. یک روز، وقتی با هم مشغول تخلیه‌ی بار کله‌قند یک کشتی تجاری بوده‌اند، با او دعواش می شود و با یکی از همان کله‌قندها دخلش را می آورد. به همین علت هم از مرز روسیه گذشته و فرار کرده است.

مردم همه‌ی حرف‌هایش را باور می کردند، هم کارگری اش در بندر را و هم آدمکشی اش را. تنها یک چیز را باور نمی کردند و آن هم اسمش بود: لایبوش یادلوکر. برای همین در سراسر ناحیه‌ی زلاتوگراد بهش می گفتند «لایبوش وحشی.»

این نامگذاری دلایل زیادی داشت، چون می‌کده‌ی مرزی او محل تجمع تمام